

طناب قهوه‌ای

قسمت یازدهم

محمد غمخوار

آنچه گذشت

یک روز پاییزی سال ۱۳۵۴، کارگران شهرداری هنگام باز کردن جوی آبی که گرفته بود، با جسد زنی در میان ملحفه در زیر پل رو به رو شدند. سرگرد ترابی از کارآگاهان با تجربه پلیس آگاهی مسؤول رسیدگی به این پرونده شد. در تحقیقات مشخص شد، لاله پرستار بیمارستان سینا قربانی این جنایت بوده است. تحقیقات نشان داد، لاله بعد از فوت شوهرش در خانه اریه‌ای اوزندگی می‌کرد و ارتباط خوبی با خانواده‌اش داشت. در حالی که تحقیقات برای یافتن قاتل لاله بی نتیجه مانده بود، جسد زن دیگری که با طناب قهوه‌ای خفه شده بود، در حوالی میدان راه‌آهن پیدا شد. این زن نیز در مسیر خانه ناپدید شده و جسدش در جوی آب پیدا شده بود. روز بعد هم جسد سومین زن در شمال تهران پیدا شد که او هم با طناب قهوه‌ای خفه شده بود. بررسی جسد قربانیان نشان داد، دو مقتول نخست قبل از قتل مورد تجاوز قرار گرفته بودند. تیمسار که از قتل‌های سریالی وین‌بست در تحقیقات خسته شده بود، کارآگاه را صدا زد و تهدید کرد اگر یک قتل دیگر در پایتخت رخ دهد، پرونده را از او می‌گیرد و به اداره امنیت و اطلاعات می‌فرستد. و حالا ادامه داستان



ماجرای برسد. از مجرمان حرفه‌ای و سابقه دار فقط سه نفر آزاد یا زنده بودند. آدرس و اسم آنها را نوشت و همراه یکی از همکارانش سراغ آنها رفت. اولین مظنون مرد ۳۴ ساله‌ای به نام مهران بود. او شش سال قبل به جرم آزار و اذیت زنی دستگیر شد و یک ماه قبل از زندان آزاد شده بود. مقابل خانه‌اش رفت. در که زد، مهران مقابل در خانه آمد. سرگرد که کارت را نشان داد، شوکه شد. -جناب سرگرد من تازه آزاد شدم و دور خلاف را خط کشیدم...

-بریم داخل با هم صحبت می‌کنیم. جلوی همسایه‌ها خوب نیست.

سرگرد روی تخت چوبی که در گوشه حیاط بود نشست و نگاهی خریدارانه به خانه انداخت. بعد هم سؤال و جواب‌های پلیسی از مهران آغاز شد. مرد جوان وقتی شنید مظنون به قتل زنان است، دو دستی روی سرش زد و گفت: باور کنید من روح هم از این موضوع بی‌خبرم. از وقتی هم آزاد شدم، رفتم سرکار و نگهبان یه گاراژ تو میدون شوشم، خواستید برید تحقیق کنید. یک روز هم غیبت نداشتم. یک بار اشتباهی کردم و توانش را ادا دادم. مطمئن باشید دور خلاف را یک خط قرمز کشیده‌ام.

حرف‌های مهران و نوع رفتارش کارآگاه را قانع کرد که او قاتل زنان نیست. سراغ دومین مظنون رفت. رضا ۳۵ ساله. چند بار به خاطر مزاحمت برای زنان محل دستگیر شده و با تهداد آذ شده بود. کارآگاه وقتی سراغش رفت، در پشت بام خانه در حال کبوتربازی بود. او هم خیلی زود از لیست مظنونان خط خورد. ته خلاف‌هایش کبوتربازی و ملنگ پرانی به چند زن در

محل بود. نه موتورسواری بلد بود و نه ماشین سواری. آخرین مظنون مردی معتاد بود که کارش، هم سرقت بود و هم آزار زنان. یک ماه قبل از زندان بیرون آمده و آزادی‌اش با زمان شروع سرقت‌ها همخوانی داشت. وقتی مقابل خانه‌اش رفت، زن سالخورده‌ای سیاهپوش در را باز کرد.

-سلام مادر، سهراب هست؟

-چیہ طلب داری ازش؟

-نه. افسر آگاهی هستم. باید چند سؤال از شما بپرسم؟ -چطور افسری هستی که نمی‌دونی یک هفته پیش سهراب مرده.

-کارآگاه از شنیدن این حرف یکه خورد و با تعجب پرسید: چرا مرد؟

«نمی‌دونم. ماموران شهربانی گفتند اینقدر مواد کشیده بود که سنکوپ کرد. جنازه شو تو خرابه پایین محله پیدا کرد.» سرگرد به حرف‌های پیرزن اعتماد نکرد و به شهربانی رفت. افسر نگهبان آنجا حرف‌های پیرزن را تایید کرد و گفت: «سهراب وقتی از زندان بیرون آمد، مصرف موادش بیشتر شد و آخر سر هم به خاطر همین مواد جانش را داد.» سرگرد یک روز و قش را سر این ماجرا گذاشت اما هیچ نتیجه‌ای برایش نداشت. هوارو به تار یک شدن بود و وحشت قتل دیگر در وجودش رخنه کرد. در میان راه به دفتر روزنامه اطلاعات رفت و از خبرنگار آنجا خواست صبح به پزشکی قانونی برود و عکس از صورت سومین زن بگیرد و در روزنامه چاپ کند، شاید اینطوری هویت این زن فاش می‌شد.

وحشت‌قتلی دیگر خواب را از سرش پرانده بود. همکارش را مقابل خانه‌اش پیدا کرد و خودش به

گشت زدن در شهر پرداخت. هر ماشینی که در کنار خیابان توقف می‌کرد را زیر نظر می‌گرفت تا اگر قصد بیرون انداختن جنازه را دارد، سریز نگاه دستگیرش کند اما گشت زدن هایش تا نیمه شب بی نتیجه بود. دو شب بدون قتل، نشان می‌داد قاتل عجله‌ای برای کشتن ندارد و دنبال فرصتی مناسب است. این موضوع همچنین حکایت از آن داشت که قاتل دنبال سوژه‌هایی مشخص است که شکارشان سخت است.

دومین شب هم بدون جنایت گذشت و صبح روز بعد سرگرد تصمیم گرفت برای شناسایی قاتل سراغ مغازه‌ها برود و این بار تحقیقات را بر مغازه‌هایی متمرکز کند که طناب می‌فروختند. خرید چند بسته طناب قهوه‌ای رنگ نخی که فقط در مغازه‌های فروش ابزار پیدا می‌شد، بهترین سرنخ را می‌توانست به کارآگاه بدهد.

به چند مغازه سرزد اما کسی در یک ماه گذشته چند بسته طناب قهوه‌ای نخریده بود. عصر دوباره دست خالی به اداره برگشت. زن و مردی دلنگران به هر اسان مقابل اتاقش نشسته بودند. سرباز جوان به سرگرد اشاره کرد و به آنها گفت: جناب سرگرد هستند. زن میانسال به سمت سرگرد رفت و وقتی روبه‌روی او ایستاد بغضش ترکید و بریده بریده گفت: شما عکس جنازه دخترم را در روزنامه چاپ کردید؟

شیرین من کشته شده؟ من که باورم نمی‌شود. شما بگوئید که مقتول دختر من نیست و فقط شباهت ظاهری به او داشته است. کارآگاه این زن را آرام کرد و خواست به اتاق بیایند تا موضوع را بررسی کند.

ادامه دارد...